

معلمان کوهستان

نجمه دایمی

کارشناس تکنولوژی و گروه‌های آموزشی

تصویرگر: سید میثم موسوی

و حتی جمله‌سازی پرسیدم. بسیار عالی جواب داد. به سراغ یک دانش‌آموز کلاس دومی رفتم و گفتم: «روخوانی کن» با لهجه زیبای کوهی‌اش برابرم روان خواند دفتر مشق دختر کلاس سوم را نگاه کردم. خطش خوب بود. برایش نوشتم می‌خواهی چه‌کاره شوی؟ گفت: می‌خواهم معلم شوم. گفتم: «آفرین ... آیا دوست داری در یک شهر بزرگ معلم باشی یا در آنجا درس بخوانی؟ گفت: نه ... من دهکده خودم را دوست دارم. خوشم آمد و در دلم به او آفرین گفتم که دهکده زیبایش را با هیچ‌جا عوض نمی‌کند. در دفتر تکلیف چند پسر و دختر چهارمی و ینجمی و ششمی هم موضوع انشا نوشتم و از آقا معلم خواهش کردم انشاهای بچه‌ها را به اداره بیاورد و من برایشان جایزه‌ای در نظر بگیرم. همین‌طور هم شد؛ آقای پناهیان چند وقت بعد به اداره آمد و با یک سبد کتاب هدیه به کوه بازگشت ... با وجود اینکه «بنویسیم» و «ریاضی» بچه‌های پایه‌های بالاتر کمی ضعیف بود، من آن کلاس را در حد خوب دیدم و با خودم گفتم معلم چند پایه بودن واقعاً سخت است. اینکه باید اطلاعات شش پایه را داشته باشی و تمام کلاس‌ها و دوره‌ها را بگذرانی ... زنگ تفریح به صدا درآمد و بچه‌ها به حیاط مدرسه رفتند. کلاس کتابخانه نداشت؛ در عوض کمد درهم بر همی داشت. از دو دختر دانش‌آموز خواستم در کلاس بمانند و با هم کمد را مرتب کردیم. کتاب‌های داستان را در یک ردیف، وسایل کمک‌آموزشی را در ردیف دیگر و وسایل ورزشی را در ردیف پایین چیدیم. دخترها خوششان آمده بود و از آن نظم و ترتیب لذت می‌بردند و می‌خندیدند. به آن‌ها گفتم کمد معلم را این‌گونه مرتب کنید تا بدانید که چه چیزی در کجا قرار دارد. راهبران هم در زنگ اول هر کدام کنار دانش‌آموزی نشسته بودند و سنجش و ارزیابی می‌کردند ... پس از خوردن جای باطعم بخاری هیزمی و کوهستان از آقای پناهیان خداحافظی کردیم و به کوهستان دیگر و مدرسه‌ای

در یک روز آفتابی زمستانی تصمیم گرفتیم به همراه راهبران آموزشی از وضعیت آموزشی در مناطق کوهستانی بازدید کنیم. شکر خدا هوا خوب بود و جاده هم مشکلی نداشت ... در مسیر، راهبران که خودشان بچه‌های همان منطقه بودند، درباره سخت‌گذر بودن آن مسیر در زمان برف و بوران و بارندگی شدید می‌گفتند ... می‌گفتند حتی احتمال ریزش کوه و سیل هم وجود دارد ... گاه‌گاه معلمان کوهستان به اداره زنگ می‌زدند و می‌گفتند که عبور از مسیر امروز دشوار بوده و ما نتوانسته‌ایم از جایی به بعد، ادامه دهیم ... ما هم با اطلاع از این مسئله مجبور شدیم مدرسه را تعطیل کنیم ... وقتی راهبران در مورد این مشکلات حرف می‌زدند، من مدام به یاد تلفن‌های معلمان کوهستان می‌افتادم. آن‌ها چند دفعه چپ کردند یا زنجیر چرخ نداشتند و سر خوردند و یا مشکلات دیگر ... حتی برای تأیید حرف‌هایشان، عکس‌هایی از وقوع حوادث در جاده کوهستانی می‌فرستادند ... خلاصه در آن روز دلپذیر و آفتابی زمستانی ... پس از طی مسیر زیبای کوهستانی به دهکده خاک پیرزن و مدرسه ایمان رسیدیم ... مدرسه‌ای که فقط جان می‌داد برای خودم ... در بالای کوه با مناظر زیبا و دل‌نشین ... بدون هیچ‌گونه دیوار و حصاری ... کاش همسرم موافقت می‌کرد و من خودم، معلم بچه‌های اینجا می‌شدم و در همین روستا بیتوته می‌کردم. این را چند بار به راهبران آموزشی هم گفتم. به مدرسه رسیدیم و از کلاس آقای پناهیان بازدید کردیم. آقای پناهیان مدیر و مدیر آموزش چند پایه بود و چهارده دانش‌آموز داشت که سه تا سه تا هر کدام در یک پایه بودند ... معلم مدرسه کوهستان مشغول کوک کردن بخاری هیزمی بود و همچنان که کتری سیاه رنگ و پر آبی را روی دهانه بخاری هیزمی می‌گذاشت به سؤال‌های ما نیز جواب می‌داد ... خوردن چای با آب چشمه کوهستان و روی آن بخار خیلی لذت‌بخش به نظر می‌رسید. آقای پناهیان گفت: «کلاس در اختیار شماست ... بفرمایید...» من یک دانش‌آموز پایه اول را به پای تخته فرا خواندم و از حروف الفبا و صدا کشی و نوشتن

پیر از خاک یا روی طاقچه کتابخانه بچه‌ها را تشکیل دهد. برای همین، به مدیر کمک کردم و گفتم برای کلاس‌ها کتابخانه بزند و به اداره بیاید تا من از چمدان‌های کتابی که در اختیار داشتم، به او بدهم تا کتابخانه را غنی کند و به این ترتیب، بچه‌ها خیلی راحت به کتاب‌های دلخواهشان دسترسی داشته باشند. در مدت زمانی که کارشناس اداره بودم، یک روز کمدها را تخلیه کردم و دوباره چیدم تا ببینم چه چیز دارم و چه چیز ندارم. کاغذهای مربوط به سال‌های دور را دور ریختم و زونکن‌ها را از نو چیدم. دو تا چمدان کتاب پیدا کردم آن هم چه کتاب داستان‌های خوبی.

**در روستایی دور
افتاده و بلوچ‌نشین
از کلاس‌ها بازدید
کردم. جای یک
چیز خالی بود....
کتابخانه. البته
مدیر می‌گفت
کتابخانه سیار به
اینجا می‌آید و
برای بچه‌ها گاهی
برنامه دارد**

روی هر کدام از آن‌ها برچسب زده بودند؛ مثلاً مخصوص اول ابتدایی ... مخصوص دوم ابتدایی و الی آخر... کتاب‌ها حسابی خاک خورده بودند و روی آن‌ها تار عنکبوت نشسته بود اما نو بودند ... پس مرتب و تمیزشان کردم و آن‌ها را به مدیران مدرسی که در مناطق غیر برخوردار بودند، دادم و گفتم: «این‌ها

را یا به بچه‌ها جایزه بدهید یا در کتابخانه کلاس‌ها بگذارید.» بسیار خوشحال شدند. بالغ بر پانصد جلد کتاب را در سطح معلمان و مدیران و معاونان به‌طور مستقیم و بدون امضای مراتب به مدارس ارسال کردم و گفتم که ما این کتاب‌ها را داریم.... اگر همکاران برای تحقیق و پژوهش کتاب خواستند به ما مراجعه کنید.... برایشان بخشنامه نوشتم که کتابخانه‌های دفتر مدرسه را گردگیری کنید و تار عنکبوت‌ها را بزدا کنید و آن را در اختیار معلمان قرار دهید تا در شورای معلمان استفاده شود.... یا برای ارتقای سطح آگاهی خودشان بخوانند.... به مطالعه کمی اهمیت بدهید و مجلات رشد را دست به دست در میان همکاران بچرخانید تا از عصره ذهن صاحب‌نظران و صاحبان و اندیشمندان علوم تربیتی آگاهی یابند و آن‌ها را در آموزش به‌کار گیرند. خلاصه، اگر می‌خواهید مدرسه‌های فردا مدرسه‌هایی باشند که بچه‌ها در آن‌ها نفس بکشند و طعم زندگی همراه با آموزش را بچشند، از خودتان شروع کنید.... مطالعه کنید.... بخوانید و لذت‌ش را تقسیم کنید....



دیگر رفتیم. مدیر مدرسه به تنهایی مشغول چیدن آجر بالای آجر و دیوارسازی بود. به ایشان گفتم: «آقای مدیر، حیف از این مدرسه زیبا نیست که دارید دورش دیوار می‌کشید؟» گفت: «برای امنیت بیشتر این کار را می‌کنم». آن مدرسه در دل کوه و رو به روی قله‌های پر برف بود. مدرسه‌ای که آن هم یکی از آرزوهای من بود. مدیر آموزگار چهار دانش‌آموز داشت که از لحاظ آموزشی در سطح قابل قبول بودند. در کنار کلاس آقا معلم اتاقک کوچکی نیز بود که خواهر آقای مدیر آموزگار در آنجا به دو خانم میان‌سال سواد می‌آموخت. از کوه پایین آمدیم تا دشت.... در روستایی دور افتاده و بلوچ‌نشین از کلاس‌ها بازدید کردم. جای یک چیز خالی بود.... کتابخانه. البته مدیر می‌گفت کتابخانه سیار به اینجا می‌آید و برای بچه‌ها گاهی برنامه دارد اما من اصلاً نمی‌پسندیدم که با چند کتاب پاره پوره در داخل یک کارتن